

این متن صفحه‌آرایی نشده‌است

سفره عشق پهن است

بر اساس زندگی شهید حسن انفرادی

قصه سرداران - ۴۰

ظریفه رونین

فهرست

- یک زندگی □ ۷
- قسمت □ ۱۱
- عطر نرگس □ ۱۷
- ساعت بی‌مروت □ ۲۱
- زمستان آن سال‌ها □ ۲۵
- پیش از نماز □ ۲۹
- سفره عشق پهن است □ ۳۵
- از جنس ما □ ۳۹
- قوچ سفید □ ۴۱
- تقلای عاشقانه □ ۴۵
- یک تعویض عالی □ ۴۹
- خوابی که تعبیر شد □ ۵۵

یک زندگی

حسن انفرادی، در یکی از روزهای پاییزی، در خانواده‌ای روستایی چشم به جهان گشود. پدرش کشاورزی می‌کرد و با عرق جبین، لقمه‌نان حلالی سر سفره می‌آورد. سومین فرزند خانواده بود. مادرش را که همیشه مریض‌احوال بود، در سنین نوجوانی ازدست داد.

از دوران نوجوانی حرفه‌ی خیاطی را آموخت. بعد از مرگ مادر، حسن و برادر کوچکترش حسین به مشهد رفتند و در خانه‌ی برادربزرگ‌شان علی ساکن شدند. حسین در کار نقاشی ساختمان مشغول شد و حسن نیز کار خیاطی را دنبال کرد.

شب‌ها درس می‌خواند و روزها در مغاره‌ی خیاطی شاگردی می‌کرد.

به قرآن علاقه داشت و با صوت زیبایی آن را می‌خواند. صدای **یک زندگی t t سفره عشق پهن است** گرمش باعث شده بود در مجالس و مراسم عزاداری امام حسین (ع) نوحه‌سرایی کند. در انقلاب، با برادر بزرگش علی و برادر کوچکترش حسین در تظاهرات شرکت می‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی، کار خیاطی را کنار گذاشت و اسلحه به دست گرفت. به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و تقریباً تا پایان عمر کوتاهش، در خدمت جبهه و جنگ بود.

در هجده سالگی با «طیبه نجاتیان» ازدواج کرد. خانواده‌ی نجاتیان همسایه‌ی برادرش بودند. خیلی دوست داشت فرزنداولش دختر باشد که چنین هم شد. اما بچه نارس متولد شده بود و از دست رفت. حسن، شکر خدا را به جا آورد چون معتقد بود خدا دارد آن‌ها را آزمایش می‌کند. خداوند باز او را مورد لطف قرار داد و دختری به آن‌ها عطا کرد که نام او را انسیه گذاشتند. دو فرزند بعدی او پسر بودند.

اولی را به یاد عموی شهیدش حسین نامیدند. فرزند بعدی هم حمزه نام گرفت. او که خیلی علاقه داشت نام دخترانش را از القاب و اسامی حضرت زهرا(س) انتخاب کند، دختران دیگرش را زهرا و فاطمه نامید. آخرین فرزندش زمانی به دنیا آمد که او شهید شده بود. او پیش از رفتن گفته بود:

- دیگر بر نمی‌گردم. اسم دخترم را فاطمه بگذارید.

حسن انفرادی آموزش‌های تکنیکی و تاکتیکی را ندیده بود اما گویی بالفطره فرمانده به دنیا آمده بود.

فرماندهی گردان یدالله را به او سپردند؛ گردانی که در شجاعت و درست عمل کردن، زبانزد همه‌ی اهل جبهه بود. انفرادی همیشه نیروهایش را آماده نگه می‌داشت. او روی آموزش، تمرین و نیروی بدنی تأکید فراوانی داشت. هر جا عملیات سختی در پیش بود، به این گردان می‌سپردند. از جمله حفظ و نگهداری محور شلمچه و ام‌القصر را بعد از این که به دست نیروهای بسیجی فتح شده بود. این منطقه خطرناک‌ترین و بدترین موقعیت را داشت.

اولین باری که قرار شد بچه‌های بسیج لباس

متحدالشکلی داشته باشند، انفرادی دوخت لباس‌ها را به عهده

گرفت. پارچه گرفت و به فرمی که دستور داده شده بود، لباس‌ها را دوخت. بعضی از آن‌ها هنوز لباس را به عنوان یادگار آن سال‌ها و با یاد و خاطره‌ی شهید انفرادی نگه داشته‌اند. چند بار در جبهه مجروح شد. بار دومی که مجروح شد، به خانواده‌اش اطلاع هم نداد. گفته بود خودم خوب که شدم، می‌روم و می‌بینم‌شان.

او ساعت چهار بعد از ظهر بیست و یکم دی ۱۳۶۵ در منطقه‌ی شلمچه شهید شد و سرانجام به آرزوی دیرینش رسید. او در آخرین سخنرانی‌اش در چناران، شهر زادگاهش، گفته بود: - می‌خواهم حقم را از خدا بگیرم، چون به غیر از خدا هیچ کس نمی‌تواند حق مرا بدهد. حق من شهادت است. پیکر او را در گلزار بهشت زینب(س) چناران به خاک سپردند.

قسمت

اسفندماه بود. سر حسن شلوغ بود. مشتری‌ها برای گرفتن لباس‌شان، به مغازه می‌آمدند. ضمن پرو، خوش و بشی هم باحسن و شاگردش می‌کردند و عید را تبریک می‌گفتند. همه از کار او راضی بودند و معمولاً با لبخند مغازه را ترک می‌کردند.

شاگرد حسن گفت:

- شما اگر این اخلاق خوب را نداشتید، سرمان این همه شلوغ نمی شد.

- روزی همه دست خداست.

حسن پشت میز کارش ایستاده بود و داشت شلواری رامی شکافت. رو به شاگردش گفت:

- لباس آقای اسماعیلی را دیدی؟ به نظر من که هیچ ایرادی **قسمت** نداشت.

- آره والله. نمی دانم این آقای اسماعیلی چرا این همه وسواس دارد.

- بس که این کت و شلوار را شکافتم و دوختم، از ریخت افتاد. امیدوارم این دفعه راضی بشود.

- اوستا، من که می گویم اگر این دفعه ایراد گرفت، زیر بار نروید.

- در کار ما، رضایت مشتری شرط اول است.

- آخه اوستا...

- مگر نمی خواهی مغازه همیشه پر از مشتری باشد؟

حسن شلوار را کنار گذاشت و کت را برداشت. آقای اسماعیلی که وارد مغازه شد، کار کت کم کم داشت تمام می شد. با هم سلام و احوالپرسی کردند. حسن گفت:

- حاج آقا، چه به موقع آمدید. تا یک چای میل کنید، کار کت هم تمام می شود.

حسن رو کرد به شاگردش و گفت:

- یک چای لب سوز، لب دوز و قندپهلوی برای حاجی بریز. ای به چشم اوستا!

آقای اسماعیلی روی صندلی کنار میز نشست و چای را داغ داغ خورد.

حسن آخرین تکه نخ اضافی را با دندان کند. کت را در هوا تکاند تا نخ هایی که روی آن چسبیده بود، کنده شود. بعد رو کرد به آقای اسماعیلی و گفت:

- بفرمایید بپوشید.

اسماعیلی از روی صندلی بلند شد. کت خودش را در آورد، کت و شلوار را گرفت و به سمت اتاق پرو رفت. کت و شلوار را که پوشید، به سمت آینه ی قدی مغازه راه افتاد. اما هنوز سگرمه هایش در هم بود. حسن به طرفش آمد.

- خب، چگونه؟
- آستینش هنوز می‌کشد.
- حاجی، فکر کنم این لباس دقیقاً با سایز خودت دوخته شده.
اسماعیلی سعی کرد کتف‌هایش را به هم نزدیک کند.
- می‌ترسم آستینش پاره بشود.
- نترس، پاره نمی‌شود. دست‌هایت را ببر بالا ببینم.
دست‌هایش را با نارضایتی بالا برد. حسن گفت:
- این که خوبه.
شاگردش هم تأیید کرد:
- آره والله، به نظر نمی‌آید تنگ باشد.
اسماعیلی زیر لب من منی کرد و گفت:
- نه، تنگه.
- دیگر نمی‌شود شکافتش. اگر یک بار دیگر بشکافم،
پارچه پاره می‌شود.
- پس من اجرت دوخت شما را می‌دهم، اما کت و شلوار
رانمی‌برم.
- اگر نمی‌بریدش، پس پول هم نمی‌خواهد بدهی.

- اما شما زحمت خودت را کشیدی، این جوری که نمی‌شود.

- ایرادی ندارد، بگذارید همین جا بماند. ان شاء الله
برایش مشتری پیدا می‌شود، آن وقت من پول پارچه‌ی شما را می‌دهم.

اسماعیلی رفت. حسن کت شلوار را به یک چوب لباسی آویزان کرد. شاگردش گفت:
- خیلی برای این لباس زحمت کشیده بودید. کاش پول‌تان را می‌گرفتید!

- ما می‌خواهیم مشتری راضی باشد. حتماً خیری در این کار بوده.

فصل بهار رو به اتمام بود و هوا کم‌کم داشت گرم می‌شد.
یک‌روز صبح، جوان مؤدبی وارد مغازه شد و گفت:
- ببخشید، می‌خواستم ببینم می‌توانید دو روزه کت شلواری برای من بدوزید؟ البته می‌خواهم قیمتش هم مناسب در بیاید.

حسن نگاهی به جوان انداخت و گفت:

- با این سرعت که نمی شود.
- یعنی اصلاً نمی شود؟
- برای چی می خواهی این قدر سریع آماده شود؟
- آخه پس فردا عروسی ام است!
- به به مبارکه. تو این فاصله، نمی شود کت و شلوار دوخت.
- اما یک دست کت شلوار داریم که اگر اندازه ات باشد، ما در خدمت تان هستیم.
- شاگرد حسن، کت و شلوار را به مرد جوان داد. او هم با عجله آن را پوشید. لباس کاملاً اندازه اش بود. جوان رو به روی آینه ایستاد. با لبخندی بر لب گفت:
- انگار برای من دوخته شده.
- حسن کت را روی شانه های جوان صاف کرد.
- الحق که اندازه ات است. فقط قد شلوار برایت کمی بلنده که آن را هم کوتاه می کنم.
- قیمتش چی؟
- پول پارچه با کمی اجرت.
- جوان لبخندی زد. حسن گفت:
- این کت و شلوار قسمت شما بود!

عطر نرگس

اولین باری که او را دید، با یکی از همسایه‌ها مشغول صحبت بود. صبح بود و می‌خواست به مدرسه برود. از کنار آن‌ها که رد می‌شد، سلام کرد. پیرمرد جواب سلامش را داد. حسن محجوب و موقر، در حالی که سرش را پایین انداخته بود، سلام کرد. از همان برخورد اول، حس خوبی راجع به حسن پیدا کرده بود. همه‌ی همسایه‌ها از او تعریف می‌کردند. به تازگی آمده بود منزل برادرش و با آن‌ها زندگی می‌کرد. حسن

در فاصله‌ی کمتر از یک ماه، خواهر و زن برادرش را برای خواستگاری فرستاد. مادرش دو سه سالی می‌شد که به رحمت خدا رفته بود.

طیبه و خانواده‌اش چیز زیادی از او نمی‌دانستند. به خاطر همین هم، جواب رد دادند. حسن انگار دست بردار نبود.

عطر نرگس †

یک روز تعطیل بود. حسن کنار خواهرش نشسته بود.

- نمی‌شود یک بار دیگر بروید.

- آخه برادر من، آن‌ها جواب داده‌اند، پیش خودشان

نمی‌گویند برای چی پا شدیم دوباره رفتیم؟

- حالا یک بار دیگر گفتنش ضرر ندارد.

- من حرفی ندارم.

این بار، قبل از رفتن به خانه‌ی طیبه، یکی از بستگان از

طرف آن‌ها وساطت کرد. پدر طیبه دید این خواستگار ظاهراً

یک خواستگاری معمولی نیست که با یک جواب رد فیصله پیدا

کند. اصرار آن‌ها را که دید، مهریه‌ی سنگینی را شرط کرد که

هنگام عقد باید پرداخت می‌شد. فکر کرد این طوری جریان

خواستگاری متوقف می شود. شاید هم می خواست ببیند حسن تا چه اندازه مرد عمل است.

حسن اعتراضی نکرد. تنها از پدر طیبه خواست تا به او فرصت بدهد. می دانست برای رسیدن به خواسته اش، باید تلاش کند. به خاطر همین، تصمیم گرفت برای کار به تهران برود. دو سال تمام در تهران مشغول کار بود. در این فاصله، نامه ای برای طیبه فرستاد و از او خواست که برایش صبر کند و قول داد که شرط پدر طیبه را انجام خواهد داد. پدر هم که شنید حسن برای کار به تهران رفته، پیش خود گفت:

- معلوم است پسر با جنمی است!

طیبه سینی چای را یکی یکی جلوی مهمان ها گرفت. همه که چای برداشتند، سینی را وسط گذاشت و خودش کنار آن هانشست. چادر سفیدی با گل های صورتی به سر داشت. دسته گلی را که حسن آورده بود، مادر داخل گلدان گذاشته بود. سه شاخه مریم، با روبانی قرمز. بوی مریم فضای هال را پر کرده بود. دلش می خواست دسته گل را برمی داشت و می بوید.

بزرگترها داشتند راجع به روز عقد صحبت می‌کردند و طیبه همچنان غرق در افکار خود بود که ناگهان صدای «صلوات و مبارک باشد» او را به خود آورد. خواهر حسن از جا بلند شد و صورت طیبه را بوسید و گفت:

- مبارک باشد، ان شاء الله به پای هم پیر شوید!

ساعت بی‌مروت

اوایل انقلاب بود. من و حسن با هم عضو بسیج محل بودیم. آن وقت‌ها نیروهای بسیج در محل گشت شبانه داشتند. نیروها این کار را به صورت کشیک و به نوبت انجام می‌دادند. آن شب من، یزدانی، حسن و موسوی در پایگاه، کشیک داشتیم. قرار بود نوبت اول را که از ساعت هشت تا ده بود، من و یزدانی کشیک باشیم و نوبت بعدی را حسن و موسوی.

یزدانی یک ساعت کامپیوتری داشت که دو زمانه بود. بین
دو زمان ساعت، دقیقاً یک ساعت اختلاف بود.

ساعت هشت انفرادی و موسوی رفتند که بخوابند. ما هم
سرپست حاضر شدیم. هنوز ساعتی از کشیک مان نگذشته بود
که یزدانی گفت:

ساعت بن مروت t - می خواهی یک کم سر به سر بچه‌ها
بگذاریم؟

- چه جوری؟

- بیا تا بهات بگویم.

رأس ساعت نه به سراغشان رفتیم و بیدارشان کردیم.

- پا شوید، ساعت ده است.

حسن گفت:

- به این زودی ده شد؟ من تازه همین الان خوابم برد.

یزدانی ساعت را نشان داد و گفت:

- خودت ببین.

حسن و موسوی بدون هیچ اعتراضی پست را تحویل
گرفتند. اما من و یزدانی مگر خواب مان می برد! دو ساعت تمام
داشتیم می خندیدیم. کشیکشان که تمام شد، آمدند ما را که

اصلاً نخواهید بودیم، بیدار کنند. به سختی جلوی خودمان را گرفته بودیم که نخندیم.

یزدانی ساعتش را به زمان اول آن برگردانده بود. آن را جلوی حسن گرفت و گفت:

- ساعت تازه یازده است. چرا ما را این قدر زود بیدار کردید.

حسن با تعجب گفت:

- بابا، خیلی وقت است که خوابیدید.

موسوی خمیازه‌ای کشید. یزدانی گفت:

- حالا که ما را بی خواب کردید، این یک ساعت خواب ما

هم مال شما!

چند سال بعد، حسن را در جبهه دیدم. با هم یاد گذشته‌ها

رازنده کردیم. راز ساعت را برایش گفتم. تعریف کردم که آن

شب بایزدانی کلی خندیده بودیم. حسن گفت:

- اگر روزی آن ساعت را پیدا کنم، حتماً می‌شکنمش!

زمستان آن سالها

برف ریز و سفید، مثل نمکی که از نمکدان بریزد،
روی خاکریزها می ریخت. هوا آنقدر سرد بود که وقتی
نفس می کشیدی، یک ابر خاکستری جلوی چشم هایت ظاهر
می شد. پرده ای را که از جنس برزنت بود، کنار زدم و وارد
سنگر شدم. همراه من، سرما نیز وارد سنگر شد. یکدفعه صدای
جواد بلند شد:

- پرده را بینداز آقاخلیل، یخ کردیم.

- آخ، ببخشید!

پرده را انداختم. جواد پاهایش را در سینه جمع کرده بود
ومی لرزید.

گفتم:

- چقدر سرمایی شدی؟

زمستان آن سالها در حالی که تو خودش میچاله شده بود،
گفت:

- از حسن خبری نشد؟

- نه.

آهی کشید و گفت:

- خیلی وقته رفته.

- نگران نباش، می آید.

حسن رفته بود از عقبه چیزی برای گرم کردن بیاورد. هر
کاری کردم که من به جای او بروم، قبول نکرد که نکرد. گفت
این وظیفه‌ی من است و رفت. این جور موقع‌ها، وقتی حرفی
می‌زد، کسی نمی‌توانست حریفش شود.

جواد، دندان‌هایش به هم می‌خورد. احتمالاً سرما خورده
بود؛ مرتب عطسه می‌کرد. اورکتم را در آوردم و به او دادم.

- بیوش.

اول تعارف کرد اما بعد پوشید. کمکش کردم تا زیپ

اورکت راببندد.

نور کم‌رنگی به درون سنگر می‌تابید. مالکی و فاطمی کنار هم خواب‌شان برده بود. جواد هم کم‌کم خوابش برد. من هم به زور خود را بیدار نگه داشته بودم. منتظر حسن بودم. تازه چشم‌هایم سنگین شده بود که حسن پرده را کنار زد و وارد شد. حرفی نزدیم. از داخل یک گونی پلاستیکی بزرگ، چند پتو را آورد. یک پلاستیک دیگر را هم بیرون آورد که درونش چند تاکنسرو و چند بسته نان بود. پتوها را باز کرد و یکی یکی روی بچه‌ها کشید. یکی از پتوها را هم روی من کشید. یک پتو در دستش مانده بود. حسن پتو را باز کرد و جلوی در ورودی سنگر، به میخ‌های کنار در متصل کرد تا باد از بیرون به درون سنگر نفوذ نکند.

بعد چهار زانو نشست، کتاب دعایش را از جیبش در آورد

و مشغول خواندن شد. چشم‌هایم از اشک پر شده بود. حسن

رامی دیدم و نمی‌دیدم. خواب از سرم پریده بود. نمی‌دانستم

چکار باید بکنم. نمی‌خواستم بفهمد که بیدار بوده‌ام و کارهایش
رادیده‌ام.

توی همین فکرها بودم که دیدم دست‌هایش را زیر سر
بالش کرد و دراز کشید و خوابش برد. کمی که گذشت، از جا
بلند شدم تا پتویم را با او تقسیم کنم. به خودم گفتم عجب روح
بزرگی دارد این مرد. کنارش دراز کشیدم و نیمی از پتو را روی
او و نیمی دیگر را روی خودم کشیدم. کاشکی خدا به ما هم
چنین عنایتی داشت!

پیش از نماز

وقت نماز بود. حاج آقا برای گرفتن وضو آماده می‌شد. در حالی که زیر لب ذکر می‌گفت، عبایش را در آورد. تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. عمامه و عینکش را برداشت و با وسواس خاصی، روی عبایش گذاشت. بعد هم آستین‌هایش را بالا زد. من و حسن و دوسه تا از بچه‌ها، توی سنگر نشسته بودیم. حاج آقا رو به ما کرد و گفت:

- یا علی، برادرها...

یعنی این که بفرمایید برای گرفتن وضو. این را گفت و از سنگریزون رفت. چند روز بود که منتظر آمدن یک روحانی دیگر بودیم. حسن از جا بلند شد. انگار می‌خواست کاری کند. به من گفت:

- خلیل، جلوی در ایستا. اگر حاج آقا آمد، خبر کن.

پیش از نماز t - مگر می‌خواهی چکار کنی؟

- هیچی، نگران نباش.

دیدم که حسن مشغول پوشیدن لباس‌های حاج آقا شد.

- چکار می‌کنی؟ واسه چی لباس‌های حاجی را می‌پوشی؟

- فقط یک شوخی کوچولو...

عینک را هم به چشم‌هایش زد. بعد گوشه‌ای نشست.

یکی از بچه‌ها گفت:

- می‌فهمه.

گفتم:

- حاج آقا دارد می‌آید.

حسن رفت یک گوشه نشست و خود را به خواب زد. حاج

آقاتا وارد سنگر شد، متوجه حضور روحانی شد. خواست جلو

برود اما من از ترس این که متوجه شود که روحانی تازه وارد،
کسی نیست جز حسن خودمان، گفتم:
- فکر کنم خیلی خسته بود. همین طور نشسته، خوابش برده.
حاج آقا نگاهی به حسن انداخت و گفت:
- راست می‌گویی خلیل جان، خواب خوابه؟
- بله.
حاجی به سراغ لباس‌هایش رفت اما هر چه گشت، پیدا
نکرد.
حسن چشم‌هایش را باز کرد و به بچه‌ها چشمکی زد.
نزدیک بود بچه‌ها بزنند زیر خنده. حسن اخمی کرد و دوباره
خود را به خواب زد.
حاج آقا رو به من کرد و گفت:
- آقا خلیل، لباس‌های من را ندیدی؟
گفتم:
- نه!
- همین جا گذاشته بودم.
- شاید همان جا بالای تانکر گذاشتید.
حاجی دوباره از سنگر بیرون رفت. حسن گفت:

- نفهمید؟

گفتم:

- نگران نباش، به زودی می فهمد.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- حالا، تا بفهمه.

- نمی دانم جوابش را چی می خواهی بدهی.

- مایه ی کار، یک بیخشیده...

حاجی دوباره برگشت. دست هایش را تکان داد و گفت:

- نیست که نیست، انگار آب شده رفته تو زمین.

- نگران نباش، پیدا می شود.

- الان نماز شروع می شود.

به حسن اشاره کردم و گفتم:

- نماز ظهر را به ایشان می سپاریم.

حاجی چشم گرداند توی سنگر.

- پس حسن کو.

به آهستگی گفتم:

- همین جاهاست.

حاجی زیر لب لاله‌الاله‌الله گفت. نگران به نظر می رسید.

- اگر پیدا نشود، چی؟
- بعد از نماز، با هم می‌گردیم و پیدایش می‌کنیم.
حاجی روی زمین نشست و سرش را میان دو دست گرفت. حسن از جا بلند شد و به سمت او آمد. چهار زانو رو به روی حاجی نشست. زیر بازویش را گرفت و گفت:
- نگران نباشید، پیدا شد.
حاج آقا دست‌هایش را از جلوی صورتش برداشت. حسن هم عینک را برداشت و روی چشم‌های حاجی گذاشت.
- خیلی ناراحت شدی؟
حاجی حرفی نزد. حسن گفت:
- خیلی مخلصیم.
باز هم حاجی چیزی نگفت. حسن گفت:
- فقط یک شوخی بود.
حاجی فقط نگاه کرد. حسن چشم‌هایش از اشک پر شد.
- ببخش تو را به خدا. اگر می‌دانستم این همه ناراحت می‌شوی، این کار را نمی‌کردم.
حاج آقا لبخندی زد و گفت:
- ناقلا، آخوندی خیلی بهات می‌آید ها!

- حالا کو تا ما به شما برسیم.
حسن، حاجی را بغل کرد و بوسید. عبا را از دوش
خود برداشت و روی دوش او انداخت.
- پا شوید، تا دیر نشده نمازمان را بخوانیم.
همه در حالی که می خندیدیم، گفتیم:
- ای به چشم.
و از سنگر بیرون رفتیم.

سفره عشق پهن است

وقتی نمازجماعت تمام شد، با بچه‌ها مشغول حرف‌زدن
شدم. هر از گاهی، صدای انفجاری می‌آمد. مثل این که عراقی‌ها
ویرشان گرفته بود همین‌طور الکی مهمات‌شان را هدر دهند.
یکی از بچه‌ها گفت:

- فکر کنم عراقی‌ها زده به سرشان!

یکی دیگر گفت:

- آفتاب زیادی روی سرشان تابیده، به خاطر همین،
بنده خداها داغ کرده‌اند.

احمد گفت:

- بچه‌ها، بگذریم از این حرف‌ها. فهمیدید حسن پوتین
بچه‌ها را دیشب واکس زده؟

سفره عشق پهن است t علی تندی گفت:

- جدی می‌گویی؟

- آره، بابا.

- از کجا فهمیدی؟

- حسین دیده اول پوتین‌های خودش را واکس زده. بعد هر
چی پوتین جلوی چادر بوده، واکس زده. حسین رفته جلو گفته
چرا شما، بدهید من واکس بزنم. او گفته چه فرقی می‌کند، حالا
من وقت دارم، این چند تا پوتین را هم واکس می‌زنم. مهم این
است که کاری انجام شود.

علی گفت:

- حسن همین جوریه. اوایل، شب‌ها بچه‌ها تنبلی می‌کردند
وظرف‌ها را نمی‌شستند. نصف شب بلند می‌شد ظرف‌ها
رامی شست. اصلاً فکر نمی‌کردیم کار او باشد. یک شب یکی

از بچه‌ها کشیک داد. همه چی معلوم شد. از آن به بعد دیگر
بچه‌ها خودشان سر شب ظرف‌ها را می‌شستند.
هوا گرم بود. کنار تانکر، سایه‌ای پیدا کرده بودیم و
از خاطرات مان می‌گفتیم. من تازه به گردان یدالله منتقل شده
بودم و هنوز حسن انفرادی، فرمانده گردان را خوب
نمی‌شناختم. کمی هم با او رو در بایستی داشتم.
گرم صحبت بودیم که محمود با عجله به تانکر نزدیک شد.
روبه من کرد و گفت:

- برادر جواد، شما این جا هستید؟

گفتم:

- آره. چی شده مگه؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- فرمانده باهات کار دارد.

- نگفت چکار دارد؟

- نه!

با عجله خودم را به چادر فرماندهی رساندم و وارد چادر

شدم.

- سلام، با من کاری داشتید؟

حسن لبخندی زد و به سفره اشاره کرد:

- بعد از این اگر خواستی دیر بیایی یا جای دیگری غذا بخوری، حتماً خبر بده. روده کوچیکه دارد روده بزرگه را می خورد!

از خجالت سرخ شده بودم.

- یعنی شما منتظر من بودید؟

سرش را پایین انداخت.

- اگر می دانستم منتظرم هستید، مطمئن باشید

منتظرتان نمی گذاشتیم.

هنوز لبخند از صورتش پاک نشده بود. گفت:

- خب، حالا ناهار خوردی یا نه؟

- نه، والله.

لقمه ای گرفت و به سمت من دراز کرد.

- درسته که یخ کرده ولی این غذا، خوردن دارد!

- حق با شماست!

دست دراز کردم و لقمه را گرفتم. آن لقمه خوشمزه ترین

چیزی بود که تا آن روز خورده بودم. حالا می فهمیدم چرا

بچه ها این قدر برادر حسن انفرادی را دوست داشتند.

از جنس ما

یک شب سرد پاییز بود. با بیچه‌ها برای رزم شبانه به پایگاه شهیدبرونسی اهواز رفته بودیم. خاک آن جا رمل بود و راه رفتن در آن بسیار سخت و دشوار. ساعت نزدیک سه بعد از نیمه‌شب بود. آن قدر راه رفته بودیم که پاهایمان رمق نداشت. نیروها حسابی خسته شده بودند. هر از چند گاهی، تنها صدای کوبنده‌ی «کی خسته است... دشمن» به بیچه‌ها انرژی و جان تازه‌ای می‌بخشید.

به ستون یک حرکت می کردیم. صورت بچه‌ها یخ کرده بود. هرکس فقط نفر جلویی خود را می دید. سه تا ماشین، وسایل و ادوات را به سمت چادرها برد. یکی از بچه‌ها که جلوتر ایستاده بود، گفت:

از جنس ما t - نگاه کنید، برادر حسن نشست توی ماشین و رفت.

دیگری گفت:

- خوش به حالش، حالا کو تا ما برسیم.

گفتم:

- فکر نکنم.

کسی از پشت سر گفت:

- حالا برادر حسن حتماً رسیده توی چادر و دارد

چای می خورد و خستگی در می کند.

صدایش آشنا بود. برگشتم ببینم چه کسی این حرف را

زده دیدم خودش است. حسن داخل صف بود؛ دو سه نفر

عقب تر از من. گفت:

- یعنی کار به جایی رسیده که حسن تو چادر باشد و

شمال این جا؟ اگر این طور بشود که دیگر این جا، جای او نیست!

رزمندہ‌ای کہ گفته بود برادر حسن رفت، کم‌کم خود را

عقب‌کشید و گفت:

- شرمندہ، من را ببخشید.

حسن لبخندی زد و گفت:

- من ہم مثل شما ہستم. ہر جور شما این مسیر را بروید،

من ہم همان‌طور می‌روم.

قوچ سفید

برگه مرخصی دستم بود. از چادر بیرون آمدم. حسن را دیدم که با یکی از بچه‌ها مشغول صحبت است. به او که رسیدم، گفتم:

- آقا خلیل، کی ان شاء الله حرکت می‌کنی؟

- اگر خدا بخواهد، همین امشب.

- خوب، اگر امشب می‌روی که همسفریم.

- جِداً، شما هم امشب راهی هستید؟

- آره. بد نیست سری به خانه بزنم. فعلاً که جبهه امن و امان است.

خنده‌ی بلندی کردم و گفتم:

- راست می‌گویی، فعلاً این جا خبری نیست.

صدای اذان از بلندگو بلند شد. گفت:

قوچ سفید t - برویم نماز بخوانیم و حرکت کنیم.

بعد از نماز، گفتم:

- حسن آقا، یادته قول داده بودی به خانه‌ی ما بیایی؟ حالا

که باهم داریم به مرخصی می‌رویم، وقتشه که به قولت عمل کنی.

- حرفی نیست. اما اول شما بیاید. بعد ما هم می‌آییم.

- نه دیگر، آن دفعه گفتمی دفعه‌ی بعد. الان هم دفعه‌ی بعد

است دیگر! اگر بیاید جلوی پای تان بره می‌کشم! بره نه، قوچ.

دو تا قوچ بزرگ داریم. به خدا یکی جلوی پای تو قربانی

می‌کنم.

- این قدر اصرار نکن.

یکی از بچه‌ها که کنار ما ایستاده بود، گفت:

- حالا سر بره و قوچش یک جوری با هم توافق کنید!
قرعه بیندازید اسم هر کی در آمد، اول او برود.
خیلی جدی گفتم:
- باشد، قرعه بیندازیم. ولی به خدا شوخی نمی‌کنم. حسن
آقا، قدم روی چشم ما بگذارد، قوچ که قابلش را ندارد.
قرعه انداختیم. اسم حسن آمد. گفتم:
- از اول هم معلوم بود که برادر حسن باید بیاید.
- مثل این که قسمت است که اول ما خدمت شما برسیم!

از عصر منتظر آمدنشان بودیم. صدای هر ماشینی که در
ده می‌پیچید، برادرم را به بیرون از خانه می‌کشاند. دیر کرده
بودند. تابه حال سابقه نداشت که حسن زیر قولش بزند. قولش
قول بود. امانی دانم چرا این همه دیر کرده بود.
هوا کاملاً تاریک شده بود. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که از
دور ماشینی پیدا شد. برادرم جلدی رفت و قوچ سفیدی را که
از قبل آماده کرده بودیم، آورد. حسن و خانواده‌اش از ماشین
پیاده شدند.

برادرم قوچ را جلوی پای آن‌ها زمین زد. انفرادی اصرار کرد که قوچ را نکشیم. از خلال صحبت‌هایش فهمیدم از قصد دیرتر آمده تا من جلوی پایش قربانی نکنم. وقتی اصرار مرا دید - خصوصاً وقتی گفتم گوشتش را هم بین در و همسایه تقسیم می‌کنیم و ثواب دارد - انگار مجاب شد.

بعد از شام، خانم‌ها در آشپزخانه مشغول شست و شو بودند. ماهم صحبت می‌کردیم تا چای آماده شد و خانم‌ها هم آمدند.

یکدفعه، هوس شوخی با حسن به سرم زد. یک اورکت گُره‌ای داشت که خیلی سال بود می‌پوشید. بی مقدمه گفتم: - حسن آقا، اورکت‌های مان عوض؟ مال من آمریکایی است ها!

خندید و گفت:

- حرفی نیست.

- با هر چی تو جیب‌هایش است، خوب؟

یک لحظه تردید کرد. انگار می‌خواست دستش را به

طرف جیبش ببرد. اما بعد چشم‌هایش برقی زد و گفت:

- قبوله.

رفتم و اورکتم را آوردم. او هم اورکتش را در آورد و به من داد. دست در جیبش کردم تا ببینم چی نصیبم شده. اندکی جا به جا شد و گفت:

- گول خوردی، داداش. آن چیزی که دنبالش

می‌گردی، این جاست.

سوییچ را نشانم داد. یکهو صدای خنده فضای خانه را پر

کرد.

تقلای عاشقانه

در جریان عملیات والفجر هشت، عراق نیمی از اروندرود
رامین‌گذاری کرده بود؛ مین و تله‌های منور. ما برای گرفتن
جاده‌ی فاو باید به آن طرف رود می‌رفتیم.
از صبح در مقرر فرماندهی حساب و کتاب این عملیات
و پیش‌بینی زمان لازم برای این کار بود. حسن می‌گفت باید
آن‌قدر سریع و برق‌آسا عمل کنیم که عراقی‌ها غافلگیر شوند.

کنار ساحل اروندرود منتظر ایستاده بودم تا گروه دیگری از بچه‌ها سوار قایق شوند. کابلی با یک گروه از بچه‌ها قبلاً راه افتاده بود. حسن هم همراه بیسیم‌چی‌هایش رفته بود. نگران بودم که آن‌جا دست تنهاست. می‌خواستم هر چه زودتر کار جا به جایی باقی بچه‌ها را سر و سامان بدهم.

تقلای عاشقانه t سوار قایق شدیم اما از بخت بد، هر چه کردیم، موتور روشن نشد. قایق‌مان را عوض کردیم. این یکی هم روشن نشد. بالاخره قایق سوم راه افتاد.

به تله‌های منور رسیدیم. بچه‌ها به آب زدند. باقی عرض رودخانه را باید شنا می‌کردیم. یک لحظه به خودم آمد. زیر نورآتش خودی، دیدم تا چشم کار می‌کند، سر بچه‌های رزمنده بیرون از آب مشخص است؛ تلاش و تقلا می‌کردند برای رسیدن به آن طرف آب.

کنار ساحل آن سوی رودخانه، حسن را دیدم که کمک می‌کرد بچه‌ها یکی یکی از آب بیرون بیایند. دست دراز می‌کرد و دست رزمنده‌ها را می‌گرفت. مرا که دید، با خوشحالی گفت: - حسین آمدی؟ کابلی با بچه‌ها رفت. بجنب، تو هم زودتر

برو.

کنار او ایستادم.

- ما با هم می‌رویم.

کمک کردم تا رزمنده‌ها از آب بیرون بیایند. لبخند شیرینی

زد و خطاب به بچه‌ها گفت:

- عجله کنید، باید زودتر از این جا برویم.

بیشتر بچه‌ها پابره‌نه بودند. پوتین‌هایشان از آب پر شده بود

و به‌ناچار آن‌ها را از پا در آورده بودند. بندهایشان را به هم

گره زده بودند و از گردن آویزان کرده بودند. بارانی هم که شب

گذشته باریده بود، مزید بر علت بود. پوتین در این شرایط،

بیشتر دست و پا گیر بود.

قرار شد من با تعدادی از بچه‌ها زودتر راه بیفتم. همین‌طور

هم‌شد. خودمان را به جاده‌ی فاو رساندیم. ماشین‌های عراقی،

در تردد بودند. باید صبر می‌کردیم تا خوب نزدیک شوند و

از فاصله‌ی نزدیک به سمت‌شان شلیک می‌کردیم.

جاده طولانی و آسفالت بود. باز هم جلوتر رفتیم. به سر

یک سه‌راهی که رسیدیم، نیروها همان جا مستقر شدند، بعد

هم ماشینی را آتش زدیم. نور آتش، حسن و همراهانش را به

محل استقرار ماراهنمایی کرد.

نزدیک صبح، حسن و بچه‌ها به ما رسیدند. از شوق
گریه می‌کرد. بچه‌ها را در آغوش می‌گرفت و تبریک می‌گفت.
ظاهراً فرماندهی، برای طی این مسیر، دست‌کم سه ساعت
راپیش‌بینی کرده بود؛ در حالی که ما این راه را یک ساعت و
نیمه آمده بودیم.

یک تعویض عالی

توی پایگاه شهید برونسی مرا دید. می دانست چقدر دوست دارم به جبهه بیایم. با لبخندی که همیشه به لب داشت، به سمتم آمد و گفت:
- بالاخره آمدی؟

پانزده سال داشتم و به سختی پذیرفتند که به جبهه بیایم. حسن آقا، هم محلی مان بود و خانواده ام را به خوبی می شناخت. همیشه به من می گفت:

- برای تو درس واجب تره.
اما حالا که مرا در این جا می دید، اصلاً نگفت که چرا آمدم.
فقط گفت:

- باید بیایی پیش خودم! این جوری که نمی شود!
یک تعویض عالی! گفتم:
- هرچی شما بگویید.
رفت و با مسؤول گردان اسدالله صحبت کرد. بعد که
برگشت، باخنده گفت:

- با من بیا، با یک موتور عوضت کردم!
اولش فکر کردم دارد شوخی می کند. دنبالش راه افتادم.
وقتی به یکی از بچه های بسیجی که سوار موتورش بود رسید،
گفت:

- برو موتور را تحویل گردان اسدالله بده.
بسیجی با تعجب به او نگاه کرد. حسن گفت:
- این جوری نگاه نکن.
بعد با دست، به پشت من که کنار دستش ایستاده بودم، زد
وگفت:

- با محمد آقا عوضش کردم!

بسیجی لبخندی زد و سر موتور را به سمت گردان
اسدالله چرخاند. بعد من را مسؤول تبلیغات کرد. به همه
می گفت:

- این آقامحمد مکبر مسجد محل ماست. پسر خوبی است.

من هم می گفتم:

- حاجی، اختیار دارید.

بچه ها می گفتند:

- محمد، چکار کردی برادر حسن این همه خاطر تو

رامی خواهد؟

حسن نسبت به من احساس مسؤولیت می کرد. خیلی

مواظبم بود. اما من احساس خوبی نداشتم. دوست داشتم اجازه

می داد تا اسلحه دست بگیرم و همراه دیگران در عملیات

شرکت کنم. اما او می گفت بهتر است کار تبلیغات را به نحو

احسن انجام بدهم. او می گفت هر کاری یک زمانی دارد.

در عملیات کربلای پنج، وقتی اصرار مرا دید، گفت:

- باشد.

اما شرط گذاشت که از کنار دستش جنب نخورم و هر جا

رفت، با او بروم. با خوشحالی قبول کردم و همراهش رفتم.

هر جا می‌رفت، با او می‌رفتم. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. اولین بار بود که این همه به خط مقدم نزدیک شده بودم. از میادین مین که رد شدیم، دیدم که بعضی از هم‌زمان‌مان برای این که معبر را بازکنند، روی مین رفته‌اند و با پاهای قطع شده، روی زمین نشسته‌اند. حسن در طول راه مواظبم بود و مرا راهنمایی می‌کرد که چطور جلو بروم. البته حالا من بیشتر سعی داشتم که او را گم نکنم.

شب تا صبح مراقب بودم او را گم نکنم اما نمی‌دانم چطور شد که صبح او را گم کردم. هر جا گشتم، پیدایش نکردم. با بچه‌ها جلو رفتم. احساس کردم حالا فرصتی پیش آمده تا بجنگم. پیش رفتم ولی دلشوره‌ی روز قبل را نداشتم. تانک‌های دشمن را می‌دیدیم که پیوسته پیش می‌آمدند. باید کم‌کم خود را به خاکریزهای بعدی می‌رساندیم. من در کنار آر.پی.جی‌زن‌ها و تک‌تیراندازها بودم. اسلحه نداشتم اما داشتم همراه‌شان می‌رفتم. به جایی رسیدیم که بلندی خاکریز فقط نیم متر بود و باید سینه‌خیز می‌رفتیم. یکدفعه یکی از بچه‌ها سرش را بالا برد. تیری از کنار سرش رد شد و شکافی پهلوی گوشش ایجاد کرد. دست او را گرفتم و کشیدم:

- چکار می‌کنی؟

دستش را روی بریدگی سرش گذاشت:

- زخمی شدم.

- نگران نباش، چیز مهمی نیست.

از کوله‌پشتی کمک‌های اولیه را در آوردم و سر او با باند بستم. او را به خاکریز عقب بردم و دوباره برگشتم. حسی درونم زنده شده بود که می‌توانم به نیروهایمان کمک کنم. همین باعث شده بود که تنها به پیشروی فکر کنم. می‌دانستم اگر حسن می‌فهمید این همه جلو رفته‌ام، حتماً تویینخم می‌کرد. با یکی از بچه‌ها وارد سنگری شدیم. دیدم آر.پی.جی داخل دیوار سنگر فرو رفته. یکدفعه جلوی چشمانم گلوله آر.پی.جی منفجر شد. خود را به بیرون سنگر انداختم و دیگر نفهمیدم چه شد. مرا که بیهوش بودم، به عقب برده بودند. چشم که باز کردم، دیدم در درمانگاه صحرائی هستم. از بسیجی‌ها، سراغ برادر حسن را گرفتم. کسی جواب درستی نمی‌داد. تا این که فهمیدم در همان عملیات شهید شده. یکی از بچه‌های گردان خودمان می‌گفت، برادر حسن قبل از شهادت فکر می‌کرده که من شهید شده‌ام.

خوابی که تعبیر شد

شب از راه رسیده بود. بچه‌ها خسته هر کدام گوشه‌ای از چادر فرماندهی خواب‌شان برده بود. ولی من هر کاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد. همین‌طور که در جایم غلت می‌خوردم، متوجه حسن شدم که از جا بلند شد و به بیرون چادر رفت. وقتی دوباره برگشت، آب از سر انگشتانش چکه می‌کرد. متوجه شدم که برای گرفتن وضو رفته. آستین‌هایش را پایین کشید و ایستاد برای نماز شب. جور خاصی با خدا راز و نیاز می‌کرد.

می دیدمش که اشک می ریزد و گویا از خدا با التماس چیزی می خواهد. از محمد شنیده بودم که حسن گفته:
- حق مرا تنها خدا می تواند بدهد و آن چیزی نیست جز شهادت.

خوابی که تعبیر شد خوابم نمی برد. حسن زیر لب دعا می خواند و به آرامی گریه می کرد.
نماز صبح نزدیک بود. از جا بلند شدم. سلامی کردم و گفتم:

- خوشا به حالت، حسن آقا.
صورتش را که از اشک خیس بود، با کف دست پاک کرد و گفت:

- نگو که من نگذاشتم بخوابی!
- نه بابا، خودم خوابم نمی برد.
یکی یکی بچه ها برای نماز بیدار شدند. نماز را که خواندیم، بعضی ها دوباره خوابیدند و بعضی دیگر به کارهای انجام نشده پرداختند. یکی نامه می نوشت، یکی پوتین هایش را واکس می زد، آن دیگری کتاب می خواند و... حسن عاشق مطالعه بود. همیشه بچه ها را به خواندن کتاب ترغیب می کرد.

هر بار به مرخصی می‌رفت، برایشان کتاب می‌آورد. به هر حال، بعد از نماز، هر کسی مشغول کاری شد. وقت صبحانه، سفره را پهن کردیم و همه دور آن نشستیم. بعد از خوردن صبحانه، گفت:

- می‌خواهم خوابم را برایتان تعریف کنم. کسی از جا بلند نشد. محمد، سینی چای را داخل سفره گذاشت. همه‌ی استکان‌های درون سینی، پلاستیکی و یک شکل بودند. حسن آب دهانش را قورت داد. همه به دهان او زل زده بودیم. گفت:

- دیشب خواب برادرم را دیدم. می‌دانستم حسن یک برادر کوچکتر از خودش داشته که شهید شده. حسن این‌طور ادامه داد:

- خواب برادرم را دیدم. او مرا صدا زد. نزدیکم آمد و دستم را گرفت. می‌خواست همراهش بروم. به او گفتم کجا می‌خواهی مرا ببری. گفت یک جای خوب، با من بیا. با او رفتم. مرا برد به یک باغ. وقتی به وسط باغ رسیدیم، دیدم دیوار کوتاهی رو به رویمان کشیده شده. گفتم این دیوار چرا وسط باغ است؟ گفت چقدر سؤال می‌کنی! گفتم دیوارش خیلی

کوتاه است، می شود به راحتی از آن پرید. گفت این طرف دیوار باغ من است. دیوار کوتاه است، چون همسایه ام آشناست. گفتم همسایه ات کیست؟ گفت آن طرف باغ مال تو است. دستش را به سمتم دراز کرد تا مرا به آن طرف باغ ببرد.

بچه ها ساکت بودند. حسن گفت:

- من مطمئن هستم که در این عملیات شهید می شوم.

مکثی کرد و خطاب به من گفت:

- هدایت گردان با شما باشد. من می خواهم همراه

بسیجی ها بروم.

گفتم:

- اولاً این خواب چنین تعبیری ندارد. در ثانی، من

نمی توانم جای تو را بگیرم.

خنده ای کرد و گفت:

- اگر نمی توانستی، مطمئن باش به ات پیشنهاد نمی کردم.

روز عملیات که رسید، مثل یک رزمنده، به کمرش

مهمات بست و اسلحه به دست گرفت. به سمتش رفتم و گفتم:

- مؤمن، چکار می کنی؟

- فکر می کردم به ات گفتم که می خواهم چکار کنم.

- ولی تو فرمانده‌ای. گردان دست توست، جان بچه‌ها

دست توست.

- اما من که گردان را دست تو سپردم. حالا تو فرمانده‌ای.

- درسته، تو سپردی ولی من که قبول نکردم.

- چرا؟

- چون تو فرمانده‌ای!

حرفی نزد. یکی دو تا از بچه‌ها هم که نگرانش بودند،

اصرار کردند که خودش گردان را فرماندهی کند. ناچار قبول

کرد. سعی کردم قدم به قدم مراقب او باشم. نمی‌خواستم حتی

یک لحظه تنه‌ایش بگذارم و از او غافل شوم. دلم بدجوری شور

می‌زد.

عملیات که شروع شد، من و حسن اول از همه راه افتادیم.

ما جلو جلو می‌رفتیم و بقیه‌ی افراد از پشت سر می‌آمدند. باید

ابتدا از کانال عبور می‌کردیم. انتهای کانال، پر از گل و شل بود؛

طوری که پاتا نیمه‌ی ساق در گل فرو می‌رفت. عراقی‌ها از

کنار خاکریز، آب‌بسته بودند داخل کانال. بچه‌ها به سختی جلو

می‌رفتند. من و حسن هم به همراه آن‌ها پیش می‌رفتیم.

چند ساعتی از تاریکی هوا می‌گذشت. یک شب مهتابی
وروشن بود. به راحتی در روشنایی مهتاب، حرکت می‌کردیم.
حسن یک لحظه برگشت و پرسید:
- ساعت چند است؟
نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌های طلایی ساعت، زیر نور
ماه می‌درخشیدند.
- ده، یک ربع کم.
با صدای آرامی گفت:
- باید قبل از طلوع صبح به خط مقدم برسیم.
بخشی از راه را رفت بالای کانال. گفتم:
- چرا کارهای خطرناک می‌کنی؟
جوابم را نداد. گفتم:
- بیا پایین.
نگاهی به من کرد و گفت:
- مواظب باش بچه‌ها روی کانال نیایند. ممکنه هر آن
عراقی‌ها تیراندازی کنند.
توی دلم گفتم:
- تو که لالایی بلدی، پس چرا خودت خوابت نمی‌برد!

اما نگفتم. نگاهم کرد:

- چیه؟ مثل این که از دست من دلخوری.

- نه، ولی تو انگار هوس کردی شهید بشوی!

خندید.

- از کجا فهمیدی؟

نگاهش کردم. گفت:

- نترس، بادمجان بم آفت ندارد.

گردان تا جاده‌ی فاو بصره پیش رفته بود. چند سنگر را

از عراقی‌ها گرفتیم. توانا که پشت سر ما می‌آمد، گفت:

- بهتره حسن توی یکی از سنگرها بماند تا ما به مناطق فتح

شده‌سری بزنیم و برای بچه‌ها مهمات ببریم.

به حسن گفتم:

- بگذار من و توانا برای بچه‌ها تا آنجایی که می‌توانیم،

مهمات ببریم.

قبول کرد با بیسیم از همان جا از بچه‌ها خبر بگیرد. من و

توانا باهم رفتیم. وقتی برگشتیم، حسن داخل سنگر بود. پرسید:

- چه خبر؟

نشستیم و تکیه دادیم به گونی‌های شنی. گفتم:

- بچه‌ها مستقر شدند.

سرش را تکان داد و از سنگر بیرون رفت. من هم از جا بلندشدم و دنبالش رفتم. دیدم ایستاده و با پایش روی خاک خط می‌کشد. گفتم:

- اتفاقی افتاده.

- نه! طوری نیست.

- خبری از بچه‌ها گرفتی؟

- آره! الحمدلله بچه‌ها خوب پیشروی کرده‌اند و موقعیت

خوبی دارند.

- پس چرا ناراحتی؟

- طوری نیست.

بیسیم چی را صدا زد:

- باید به سنگر فرماندهی برویم.

بدون معطلی با او راه افتاد. من هاج و واج ماندم که چکار

باید بکنم.

یک ساعتی گذشت. با خودم گفتم چرا گذاشتم تنها برود و

کاش با او رفته بودم. دلم شور می‌زد. به ساعت نگاه کردم.

چهار بعد از ظهر بود. بیسیم چی تنها و هراسان برگشت. با

نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟

- برادر انفرادی شهید شد.

آهسته دست روی سرم گذاشتم. دنیا پیش چشمانم

خاکستری و تار شده بود.